

پر درستی را نشاند این و فربت  
 جستی خالق پر عالم شرکت  
 بحال و بخوبی دو سوی چرخ  
 کنم خنثیزه همه ضل و حال  
 زردویی جایت جمادت کند  
 زمان چنانش با خبر سپد  
 در حب آدم و حس کو و شریف  
 ولیکن بصیرت بین فی عجز  
 درین با په این فصل بسیار است  
 مجموع ترا از جای و جای بیش  
 نیز علمی هست اینهایی غیر  
 بو و حافظ آماز چشم است کرد  
 خواهد هست پشت لفظ و خطی  
 ولیکن بجا طربدار این سخن  
 مخفیم که از عدم این نشود  
 محل گردن شد بتو و علم همچو  
 ز علم آدمی داند از نیک به  
 دل اندیش علت دیگر است  
 جانبه که فهمش طلاق هست و تقد  
 بر حال بیتر ز جمل هست علم

بخوبی پر بگرد صبح علی  
 میعنی و به اینهم چیخ و خلاص  
 بر آن سرخ با دل بجا دو کنم  
 نه آف ز آن و اندیشی میگم  
 هم از جمل بر فتن عادت کند  
 کنون بیش و خلاص او و دریه  
 چو آدم بین سیر قوتی و ضعف  
 و شروانی نیک و پاکتی نظر  
 اگر صبر دله سپس آمد است  
 بیان ن که آبد ترا زان عجیب  
 که نار و کسی نیک و بد رفیز  
 در اینه ما شد چو پشت سکون  
 که در خط قرآن بودیں - تو  
 زردویی حدا این سخن کوش کن  
 که فی الحبل بہتر ز حیوان شود  
 بیش ای برادر تو بزرگ ز لیخ  
 اگر چه مکر بر آید چه دفعه  
 هوا مرد اغایا راه بر است  
 ولیکن زردویی هوا سکنه  
 بیان ن که بیتر ز غشم است هم

## در باب بی جیان

که رکن علیمی هست درین ما  
 که نزد پس بوده و پرست  
 که ازان کسی نباشد آبرو

کنون بشنو ای جان من از جای  
 اذ آن دینه ما لذت بهتر بیش است  
 فلک پرده پیری نباشد نکو

دل اندیشی میگردند  
 بیان ن که آبد ترا زان عجیب  
 که نار و کسی نیک و بد رفیز  
 در اینه ما شد چو پشت سکون  
 که در خط قرآن بودیں - تو  
 زردویی حدا این سخن کوش کن  
 که فی الحبل بہتر ز حیوان شود  
 بیش ای برادر تو بزرگ ز لیخ  
 اگر چه مکر بر آید چه دفعه  
 هوا مرد اغایا راه بر است  
 ولیکن زردویی هوا سکنه  
 بیان ن که بیتر ز غشم است هم

بیش ای برادر تو بزرگ ز لیخ  
 اگر چه مکر بر آید چه دفعه  
 هوا مرد اغایا راه بر است  
 ولیکن زردویی هوا سکنه  
 بیان ن که بیتر ز غشم است هم

لر در پرده باشد بسی کار بده  
چاگر زان بست پرده همچو  
که باشد مراد آنکه است کش  
مرابع را تو چون خطا میکن بگوش  
و لیکن چا روح را جان بود  
که جسم است ایمان و جالش چیز  
که شرم کفر را سپهان بود  
بختی قدر شرم خصم خد است  
و گردن بعد زیبی آرایش است  
بود لذت حق ترا به روان  
ترا پایر قدر شرم باشه بیرون  
بود از پها دلخواش شاد مرد  
محبیت در آن خانه موجود است  
و گردن پر نکت انت را بود  
ما بن لکن مازل شود کند بلطف  
که تو نیک دافی که در پرده است  
که بس دلی دهن جل خشن بود  
جا لازم مرد بشیر اینکن است  
محبت بود و زن مردی که است  
بود جان من این زنگاه شر آن  
چا دختر بکار ایمان بود  
جادی بود بیچاره باز هفت  
سینه دیده چا بی که ای شیخ  
ولیکن زان را که گوش نمیشود  
ز جمل ایشان بیشتر بود

بوده گون جان من حق است  
بود سخ پرده ای چا حقی  
شان این پرده ببر زان همچو  
چا صیحت دافی خانی بخوش  
و بود ترا معج ایمان بود  
چیز چون نباشد چه ایمان است  
چیز هر کراحت ایمان بود  
فرشته است آنکه که اورای است  
چیز در تن مرد زیبا است  
سلام تو با مردی شرم دان  
ترا پایر غاره است شبستان اگر  
بود از چا خانه آاد مرد  
ز هر خانه شرم مغفوظ شد  
چا مایه نظم عالم بود  
بلطفی که در اوی نباشد چا  
ولی گفتم این چا پرده است  
چا در دو چشم است و در پرده بود  
چا پرده بود که عاصه زان است  
بود شیر اینکن اگر با حیت  
بینی غشت ببسی زیان  
چا صیحت مشکل هست جان بود  
چا بفت آزاد که ایمان شر قیمت  
چا بود اسلامیان بایگی  
بی نموده میکن دافی خان  
تنها سخ کوئی تراها نزفل

لکستان سعی کرد پدر  
 بجوب شده گفت می خوا  
 پس آگه بین پستان را بخوا  
 دلگی خورد و رسید و خونی گرفت  
 گفت اگر که نزدیکت دایم و نه پوی  
 بچوید گفت این حکایت کسی  
 که عشق من با جوا هم بر خوبی آمد  
 پس آنگه بخوا هم بر خوبی آمد  
 بین طالب محمود و خوشابش  
 شنیدی که فردوسی پاک زاد  
 خود مود در حق آن بجهت  
 اگر شاه را شاه بودی پدر  
 اگر ما در شاه بانو بی  
 بہر جایی عالم چین بود طالب  
 چشم دستان از بیریش زده  
 فرشته بجوبه تراسته  
 و لیکن زمان مرگ او شکنند  
 چنین سفر کن بلکه جان  
 اول مکت ایران و ترکی بین  
 بہر جا چها را بینی هسپا  
 بین با تو من گفت گوی کنم  
 هر لفظی رهگان خلاف است کو  
 جما افع است ازمه دال کمن  
 تو از من بربنی که تمحیر است خدا  
 هر قسمی دفع پرست

ز عشق و جوانیش لشیمه  
 بخوبی بدانی تو حال حس  
 شود بر تو این حال خلا هر بخوا  
 که حسنه مادر و ابا ز ای شکت  
 غریب است سودایی میل بر آنی  
 بچویه لزانه بش بر خود نیش  
 ن بر قدر و بالایی و بخوبی آشت  
 که پاشد سند قول او در شتر  
 که همواره این کاسه پوده آش  
 که او را سخن تا اپه پاد باد  
 که از بچیا می بنویش و  
 بسر بر هنادی مرا نایخ ز  
 مر سیم وزر ما بذا نویش  
 و لیکن نه کچون این زمان پر طالب  
 زو امش ازان بده به پیش بود  
 بینی در آن گردی بکسر نظر  
 ز احوال ماضی فراموش کن  
 پس آنگه فدم نه ببهند و ت  
 پس آنگه نگر مکروه ما چین چین  
 و لیکن بهمه است همچون کچی  
 ن شعر است این رو برو میخ  
 و گذره بیهوده چشت همچو  
 تیسرا کن کوئی از عقیله  
 و لیکن ز بند بینیست کن  
 بود و عور انجون تو افضل است

که قضایان مال و مسائل اینجا  
 می‌دانی که چون بسیج گردید  
 خادم‌الله هست داده بسیج از این  
 زلوج ضمیر شد و شرمند  
 نه از علیق بیم و نه از شخنه برست  
 کجا که که زندگی بر باشد  
 که آب شجر یکت غرمه کرده تو ش  
 بپاچ که مستقی او را شکست  
 سایس و توئی جمله نیز این حین  
 پیش این بود پس داری کی این  
 بود این همه در دو سیخ و ملک  
 خدار امران بر زبان حقیقت  
 که بجا بود او هوسیار و دست  
 بود شیخ اسلام را این پسر  
 نه باشد این سانکن خواسته  
 از اینان بود همکاری در اتفاق  
 حس را اگر خوش آخوند بود  
 که چون خوب شنید چه بچشم  
 ز آزادی امکنند باشد بهما  
 ز آزادی خدا نمایند زبان بخوبی  
 قیاسی نمایند بین خبر  
 و را فرم ز جمله هنوز نمی‌داند  
 کوچک که بزرگ کار نمود حسی  
 پیشنهاد می‌دانند بخوبی  
 چنانچه برگرفت چندین قسم

بجهاتی برآمد چه حال هست این  
 تو پهلوی نول بعیض و طلب  
 پسرها را او باشند در کویی است  
 کی شوق افون کند که ملک  
 کی میل خوند و کند گاهه چرس  
 زا حوال سیم خبر باشد  
 سیم صاحبه داده از دست ہوش  
 چوتھے سیم آنکنوں چرسیل هست  
 علام آن چنان و گنیز این حین  
 همه شهراپسان ہمچشم این  
 گنویم این بیشتر بر طلاق  
 بود حالت همکار اسلام این  
 نجند و با اسلام نوبت هست  
 مختلف پیشنهاد بکشید و گز  
 این کان برآید چپشین کو ہرگز  
 از اینان بود فخر ما بر جم  
 دو دوز دگر عویش مول بود  
 ولیکن یکی را باشد عجب  
 همه همکار هست امروز نار  
 ول مدعی من آن شرکتی  
 که نادان با آزادی کوید ذم  
 هر اباشد آزادی امکنند شیخ  
 پیشنهاد چشم این را  
 هر طبق از چهار سر بر  
 از اسلام با میل چند کاشدم

جو زنگنه است اسلام اینان بود  
 دلیلیکن ببر ملکت رسماً نبود  
 هر آن شرم آید ز ایران خود  
 اگر کوئی اینها همه از فضایت  
 مرد اتفاق آور چند کفر نهاد  
 نشستم ز حق گفتش اور سرمه  
 پسر را نه امیکنند با ب او  
 خرا تو و خسته ز ما در رود  
 زندگی خسرو دنیات اذیکه  
 جهان دیده کان تغفه این خاکش  
 خدا یا تو شاهان اسلام مه  
 که در خلق را پاسبانی کنند  
 چون شه مریش بجام بنماید  
 چون شه ز شکن لب ز جام مه  
 پیغمبر را بود شاپی در کن  
 طرف چون نکن و عیش را نخواه  
 باز آن خطر خوش گش دلت زما

چه هند و چه روم و چهاریان  
 وز آن یجی بی دلیل بسی بود  
 که از من بود بیک آن پاک بود  
 بزرد خرو و هشتگی بر خداست  
 خلاف خدا باشد و شرع و دین  
 که سر ببر دین بیتر بود  
 که پیر بز و ز دیده کان آب او  
 بین گز ترا چشم در سر بود  
 خلاف ار بود گرد نم پیشه کن  
 که طلق اند بکش سلطان خوش  
 بتوافق بسکی بد ایش نما  
 نه چخون گدا عیش را فی کنند  
 رعیت بمنی از خشند شن  
 رعیت پاپی خم افتد مه  
 رعیت کجا دارد از عیش عال  
 بود کش نکبت بینی زوال  
 که از خیش شاه و گذاشد جا

## در باب قن پرورے

با بن فوم ختم است قن پروری  
 که چخون بخدمت و هر خوبین  
 کیا بست تغفیل شر ایش  
 وز آن هکن اسلام شد ایوال  
 خیفت اگر شنوی بود و شد  
 علی فرم سبکن ادھری تکن

بمنی جیان هنک اگر بکری  
 خصو هنک اگر زر بآشند و بی صن  
 خصو هنک اگر مانع هفت و آن هشت  
 هیشه در اسلام این بود خال  
 گز نکن و هنوز من بود کوش خار  
 خشو خوش خوش بجهان بز من

وہم نہ چشمِ زامل فشرست  
 بیکن خفت و سیع و میز  
 بود چاند رات آج دنگی بعدها  
 خبیرہ است و ختنہ دلیہ نیاز  
 نہ این خاصہ حیدر کامد است  
 ز بیانی خاطر بسی ختنہ است  
 بود دود و بکری و بندہ نولہ  
 بیاد پس عرس مولا علی  
 که در نزد دین و خود فرماد است  
 ولی خارج از شیع و امین بود  
 بتبدیل باشد اساسیں نیں  
 گد اعا قلان را بگوید ز جبل  
 او سی رخدا کا بھت پارے  
 وہ آخر کو کام آؤ بیکل نئے  
 نہ کوئی سات لائے ز بیانیکا  
 بیڑا بیر پا انتہ بی مصطفیٰ  
 سعادت سی دریا میں پلتے جانی  
 سعادت ہرہ درود را دوست  
 کہ مرد از سعادت شو و بینی  
 سعادت کند سیر کے دین پر درست  
 سعادت بود پیشہ موئی دلان  
 تو دشمن دان قول میں پاکیزہ  
 سعادت کند سیر کے ارا شہر  
 تشریف پیمانہ بیان دہانہ شریعہ  
 سعادت کند سیر نہ طا بے

زکوہ است ہر پر بہت منقصہ  
 خود خود بیشتر آمد صاف  
 بھب آپہ داری پی ان بہت  
 مہ نگزہ باشد مد فیض بانہ  
 بہر لکٹ و نکشور ہجن رسمہا  
 ولی اندر میں لکٹ پیوند است  
 بخوبی نہ انہم شہور سنبانہ  
 چند شد نیرو تیری حسین شالا  
 بزرگان از ایمان سوم بدان  
 بگویم کہ این خارج از دین بود  
 میانی تو از جمل معتقد من  
 ولیکن بود جمل ز خبریہ قلع  
 بزرگون میں کوئی میکا، مردی  
 شہورے بھت بیکی تو کر جائیکے  
 بھی نام دنیا میں بہجا پہنچا  
 جہر جاویگا تو اودہ ری شمع  
 شمع پیشہ دین اپنے

سعادت میں ویب کیا است  
 سعادت کن، پیکن خستار  
 سعادت کن، ہر کہ بیکن اخیرت  
 سعادت بود کار صاحد لای  
 ولی من بگویم بصوت طب  
 سعادت کند عانہا را خیر  
 سعادت کند مردی بگویم  
 سعادت کند مرد را سخون

سخاوت گند مرد را بدل کو  
 سخاوت گند مرد ادون اسک  
 سخاوت بود مایه بس دلخون  
 زمان را بروز آرد از پرده  
 پر چون پدر دخت چون ماش  
 بحالی نشسته دو صد مردو زن  
 سر و پاد پستان و هاشم پید  
 ول کا تجھے موجود ہے جا بود  
 چو سرگرم شد پس برآرد نوا  
 سن لال آپ برگون را زمگان  
 میں صب خود را گند کیت  
 اگر چہ لطفاً هر رای خداست  
 مر افسوس اگر چہ دن بال ہی  
 گبود که بکت نرمیان ہسترا  
 برای ہمان مید ہم نز بیاد  
 ولیکن نداند کہ هر کسے  
 هزاران زکب فہر کارہ نا  
 پنا و حز و خدا و خلقت  
 چو از خواب خلقت برآور دسر  
 چشم را گند چاق و بردم نہ  
 زلبو و لعب هرچہ دل خواہش  
 ز خلقش گرفت رو دما بجلن  
 کروی پیشان گند تقدیب  
 بود خشن کسب کار و قطب  
 کوئی درگ برپا اڑا ہیز

سخاوت بر مرد را کو گبود  
 بسی ما گند گم زار ذان باش  
 چراغ بسی زان بود بی فردی  
 ن عصت گزار و ن شرم و جا  
 ز پا کفرش رفتہ زیر چادرش  
 لگانی ن بکت را بود بر دان  
 که بر فقر این جملہ کشید شہید  
 که بعضی می خس بامدارا بود  
 بجان سعی لال گوید عہد  
 بزر می خرد جنت چادران  
 فربد خدارا بزر بیجی  
 ولی محض از بہرام و ریکت  
 با بن حوش کے نامش سنی لالی  
 بود منده خاص پروردگار  
 که باشد کزوگر دم روح شاد  
 تبه میکشید تقدیکار بی  
 از آن رُوكز اهل پیریں باند  
 ن بکت را فرم بنت پا فکر است  
 نه از فاذ همش فی ز محنت خبر  
 ز فکر جان چشم برهم نہ  
 بجز محنت و درد و سر باشد  
 نامش نه فته بود زیر دلیق  
 بعفلت ز ہر کو ز سنج و نعت  
 بود خصم عدم و کمال مراد است  
 بخوبی در ماں و ہم قل کشتر

لیکن چون یعنی  
لیکن چون یعنی

که دیگر شنیدن نمیتوان  
شناختن از این که بیک را شنید  
بودند که شنیدن خوب نمیباشد  
که شفطان بود پیش از خوب شدن  
که شخصی سخی مزد در کوشش  
رساند و را پایه نام آسمان  
پیکت الکن و بسان هشت  
بهربر و دیر و نیخواج و جو  
منش نیخواج و زیبا و نیک نیخواج  
بو صفت کمالش بود و مکمل لال  
که دلابته با او چه چیز و چه شش  
پای موزه بر سرمهی افسوس  
لا لا لی چو گوئی رو بچه خواه  
که در هر فنی باقی استاد ای ای  
اگر فهم داری بست این مثل  
ز جام آوا بر آید که داده  
که این چیزها هم تو صد زمان  
بدان از که باشد بکشیر شان  
برو گوئی صفت ز اهل جهان  
که لعنت براین زرق و سالوت  
که بید لاش لذتی افتد بجاوه  
که فن پروردی مائے ای هری است  
ولیکن از چند این که علیم دارد  
شکر یا چیزی بیش از اینست  
چنان و سرایت شدست بود

لیکن علاوه بر میک طبیعت در  
اگر چه زبان زبانه نیکن زبانه  
پورت نطق زبانه نیکن طبیعت  
فریبیده چنان محسن خوبیش را  
نمعرف او چون گشید زبان  
بندگو و دریا و ابر و حسنه  
فریدون دیشید و نویشید  
چو عالم بخود و چو سعادت خوش  
خرف میک جهان در دخویش  
نه خود صاحب اینی لاست و بس  
کله و فی و خرو ایش  
بلق نه و دریا زبان همچو ای  
خسوس شاهزادین ملکت هند و سلطنه  
پرورد قول آفرین کو خواه  
سایبان همه ساخته و نکته و نک  
یه هند و گستان این همچو  
پرورد خانه و نیزه  
درین فن میک نیازی هند و سلطنه  
ایین ملکت هند و سلطنه شده  
ایین ملک هملا میان شد تا  
دل مطلب ماقتن پروردی است  
بهشته بد این حال هملا میان  
نه چکت و نه پیغاست در نهاد  
نیزه و نهاد گلاران پیغارت بود

نیز پس از خود می خواسته باشد  
که شد و می خواست که آن که این  
غیر است همواره سرگرم نماید  
غیر است عقول دندنی بار  
اپریان ناگذیر نیز است.  
چون شد بگزین و دلایل از  
قدیمی هم کافی داشت و برای  
زندگی بیش از این دنیا پروردی  
بهم نیز می خواست و باز طبقین  
به هم صاحب مال در مکان غیر  
لشار را از آن مگفت عالم خود را  
به هم صاحب نصب کرد و چنان  
که بزرگتر و بزرگان نبود  
و لی فرزندگان ما بگزین  
که چون زد بود محبت عالم است  
که می خواهد چنان که فرش بر جوده  
که می خواهد دیشان که فرش زدن  
که می خواهد عین مکان آیند  
که می خواهد گویی نداشت اور از  
که می خواهد بمناسبت از تبلیغات  
که می خواهد خود را فروشید  
که می خواهد بمناسبت از تبلیغات  
که می خواهد چون هر چیزی

پروردخان سان که خود شست و  
پیو زد که سلطان نخواهد بُرْفَ  
کند بزیل رقص دوون و گیش  
ای پر هشت پیوسته میست و خار  
ای پر هشت مغلول در زکف پار  
که ای پر حاصل شود با که مایه  
قوارا چوی بی پر بن فیض است  
رفیق اند همواره اندیش  
پلا هشت حافظ رعویت خری  
که باشد غنی در جدالت غربی  
بگرد جهان بینا پنهان پسر  
که رزدار است ای جمله محنت بند  
نو پسند سی و چهل و صد کتاب  
که خود رزرو دولت بینیاب  
لیل و چهل و گوک و نادان خشاست  
که چون مان بود محنت از طبقی  
ولی بین چنان حلقو سان بر ریشه  
ولیکن ز خیرت ای دم مریم  
که عیش نهان نهان نهانی عیاش  
تو خصی که گوئی ذلت برند  
تو خصی و در خصیت نیت بیب  
هر آنکه آیدت بر زبان مرطلا  
منزه نه عیش است بیزوان مانگشت  
که پوشیده نار و کسی خوده بگشن  
نخشد که از عیش باشد چه

# در با پنجه ل خرد

ز سر ما پاها پست بود گوشش  
می تند ب پیمان برادر بود  
با در را که آن بند و را فهم نیست  
غایر شر بین اما دو همسن و صن  
اگر فهم کردی بود صد کتاب  
در حرف برد وی بازت بود  
دگر خون بختی بیزی روت  
به بیوادگی میکند خرج بیش  
بزر و خرد چیز دیگر بود  
ثایه از آن نقطه کم و بیش  
گزان بزر شام هست و سخن هست  
بین ما چه شروع و پیشتر بود  
بود شروع و هر سلیت دلیل  
بر پل شروع و قرآن بود  
وزین چون گداشته باشد هشت  
ک حقی است در این درگاه را  
که ختم و درایم از آن فیض است  
ولیکن بر کار پیما بش است  
هر زاران فضول و فضول بود  
خوبیم چه بد هست چه بد ملا  
اگر چه بحق خست اطاعت هست  
خرف هر چه باشد گه هست  
ز دره غان نوپرم و با از گدا

پا بشنوای مرد با عقل و هوش  
بقر آن اگر خوانده در بود  
نمایم می تند که تندیز چیز است  
بطلا هر می تند بود آنکه او  
بود این مشان اند کی ناخوب  
که اسراف اگر در نماز است بود  
ای حکم شرع آب خوردن کشنا  
می تند بود آنکه از دخل خویش  
دلی آنچه عذر می دارد بود  
خشتن قائل بود شان خویش  
با مذرازه مشان خود خفع کن  
دوم آنکه گز نشود تر بود  
زکره است و قرآن این است یعنی  
درین هر دو عقل تو میران بود  
ازین نقطه بیش باشد چلف  
باشد هر عکت مشا و سا  
به ده مسند ارز ده خدا  
اگر چه زد از هر آس با پیش  
در هلام هرگز اصولی بخود  
رساند این گرفت بد ناکارا  
دلی شبیل این جله را منکر است  
نه سب عالم هنر هوش است  
پسندیدن پنجم و با از گدا

چو این خول خل مداره ایه  
چو شلطان گرفت از حقیقت بود  
چند داده زردا و بیدا و داد  
هر زاران غلامش را با پیش پدر  
هر زاران کنیز خانی ضروره  
بلسان ترازه ما هر را با پیش  
بود بر داشش خواه چندین هزار  
بنجیل آندش همهاي گزین  
بود مارگا هشت چنین و چن  
نهنک با مرگا هشت هایک خدم  
خوبیه به ند سیم و ند پاشهش  
نمایند که این ند برآید زکان  
بود گرمه بیراث جدو پدر  
چند بزم جامی طلب برخواه  
چو آواز مطرب دلنش شادکه  
با شبد بر مطرب باده تو شش  
از آن بزرگ داد رفاقت را  
درش را بردند از حصار سو  
حقیقت بپرسی تو بر باشند  
یکم ببر مشوه قصر خفت  
چون شد از جهان بد خش خوش  
چه حاجت که گویم از آن بیشتر  
بهر حال شاه و گذا چه پیشین

برای هادن چه سنگ و چونه  
بند که با او نباشد بگویه  
خرفت برو دادن شهم بیاد  
بهمه سیم خوش چون نگزین  
بود تا که دخواه گردد مسروره  
آخر کیف جام و سبو با پیش  
شتر حامل بار او صد قطاع  
هزاران د دیگر هزاران بین  
مذیده فلات همچو این همچو آن  
فرجه ون علامش هم و کی خشم  
کلا و نزدیک بسراشد هاش  
ولیکن بجان گندین دیگر لب  
بود حامل دست رنج و گز  
فروبته خشمان و گفت ریخت  
ند خلق را بدل شیاد گزد  
زو بته برداد مظوم گوش  
و ز آن حصه هدم خاص  
چ سکر بچه هزاری و چه مدل کوئی  
گزان خاست و در دل بودون شاند  
پایش زر و سیم همکی سایه هم  
زرو سیم همکی درگان با خشن  
چوستی تو از جهان بچیز  
بیت بن سعدی خود این حال می  
باشد

خلف بود صجدی هوشیا

لی رفت و دنیا را نویاد کا

و بزدا و گان دیند ازو برگزت  
مسافر بجهان سرای اندیشید  
نه همچون پدر سرمه دزد بند کرد  
پیکره پریشان نهان هر چیز  
بیکم نرم دی لود سوختن  
نمکدار وقت فراخی حیث

زیرت جواز دارگ تخت  
برآشست و گفت ای پر اکنده کوی  
پد گفت براث بعد من است  
جبرت برآمد و بگذار شفته  
که بعد از من افتاد بست پسر  
که فرو اپس از من بعیا برش  
نگه می نداری برای کسان

برند از جهان با خود اصحاب پای

فروایه ناند بحربت بجا ای

پین رای شد هنگ و دلست  
تو گرفت کز هسلام باشد نشان  
سلام ازین حال باشند  
در آنجا پرسان صبح شام بود  
اگر خیج بیو ده نی و امانت  
عبارت بضم و بعین بکش  
بود بیشتر اما خلاف تو من  
ولی غایبا بمحشر فعل هاست  
از بیو ده خندون شود چنان

نه هم مسکان دست بر زرگز  
بر دریش عال غاصبی برش  
دل خوش بملکه خدمت کرد  
دست کنی گفتش ای باود کست  
بلی تو ان خون اندیختن  
چو در شنگ سخنی نداری شکست

چو من اخ خبر این محادیت بگفت  
به اکنده دل شد ازان گفت  
مرا دستگاهی که پر امن است  
ذا بشان بخیں نگه داشته  
چشم بفتاد مال پدر  
همان پر که امر از مردم خورد  
خود پوش بختی و رحمت

براین قول سلطان دبروگدا  
هنوز این بود رای سهل بیان  
هنوز این بود حال پر ختنی  
بر چا کز هسلام نامی بود  
ولی این خود آن صبح و آن شام  
تو از فارسی لفظ داشت و میان  
بچشم فضای که خوشی که خن  
درست است در ده شفاه از همان  
ز بیو ده خرچی شود و ز طفت

دون را دو خیچ است و دوست  
 خام گاه بیش باشد خشت زان  
 کنیزی که خوابید بسیلوی و  
 ترا لافم کابد که نازشش بری  
 نزدیک است در زمار خواهد بیاس  
 نخین چن حامه کر بیاس داشت  
 کنون خوش بایم مذاق ازو  
 مکان دیگر باید بسیه پار  
 در اینرا سهاب راحت ضرور  
 چو مشوق شد عاشش از چن  
 بطنخ بندرت گذارد فتم  
 کنونش میبا جان زکف باخته  
 دانش نهستی زکف بوده چنان  
 انارشش زنخابه گرفتی زنور  
 میانه فرودهت و سازدگر  
 دو صدر و پیه باشدش ما هوار  
 و بیکن میبا رانه بک دسته زود  
 هما را میان کو خن مت کرد  
 در آنجا با طحال بی ریش میان  
 به بکت هسلام حال سهت این  
 ولی سطیب ماجراج گزاف  
 برو جاگز هسلام یا می بود  
 خوشی و ماقم بسیه باید  
 دیگر میهاقی و ماد شده است  
 دلیکن در اینجاک نهاده بیاد

.اگه در افتاده بچه  
 بود بنده نازنین مرگت زن  
 کنی هم زندگیش بردی تو  
 چه آید بچشم تو همچون پرس  
 کند خویش ناچان فرامیت قیمت  
 هم لذ پاپه زوجات پاس داشت  
 کنی ترش باشد کنی شد خو  
 دگرنه بود دایمت سارزار  
 بود در نه باشد خلل در سر و  
 نظیفیش لابس و لطیفس شست  
 کنون بیکم است آنکه بد خوش قص  
 خدایش زرده ای و جان سخنه  
 بانش چو یا فوت از بگی پان  
 دوچشم بد از خونقدم باد و در  
 دوسره دوگر شش نیز لازم بده  
 شود روی هم خیج او بکنزار  
 پند ار بک پاد و هش بس بود  
 بیکت خودت ای مغل باز شو  
 زمان را ازین شخصه داریشین  
 ن خود هند پاروی باشد چنین  
 بود کرزی این گلک گردیده بست  
 ببر پایی ناچار خناری بود  
 که در آن بسی خیج بجا بود  
 که هر شخص در خیرج آن لامیت  
 و هند در آن هیچ پرس شیوه ندا

نو توئی که این قدم نه بخوند  
 مصیبت خواستش که آفت بود  
 شادی پیک دختر و بیک پسر  
 بلاعی همه ملکت گشته است و  
 بدینسان بود خانه هر خوشیز  
 شادی و هنچ دو دلک بیاد  
 شادی کند خیچ لیکن جسیز  
 بیزد زر بجایی بخسیر  
 بجیب طوایف شاد و خدا  
 همه لذ رعوت همه بسیر نام  
 امیر است او را چه پرواید  
 بیزد زر خوبیش در جهان  
 ولی بندۀ امّق زن بود  
 بناشد که بیش لذ هزار است لذ  
 که مقصود و دلک بود میشون آن  
 باز راه ام و پدران نه  
 کشید کزان بخت و خست جوان  
 بناشد که در سرف زن فیض غم  
 بود سور و غوغای عیش و سرور  
 بود عشرت و بخت تازه  
 ز بخت بگوید که بخوبی  
 چکد خون ببرگ لعل سرور ناز  
 پدر را لذان چشم روشن شده  
 که حق بای بود بای بخت فرد  
 چ آپ پس لذان و گردن بخوبی

بیز از طوایف که درگ کرد  
 عروسی بناشد مصیبت بود  
 رودخانه دلکت هرین نه  
 رود شود زر پسر نه مدام  
 هر هیئت جاگیر و منصف نه  
 هر اور است بیک لذ اگر باداد  
 راین راست ده روپیه ما هوار  
 پیغم افسه پور خود تما دوسته  
 رود این همه زر نگویی کی  
 بدینسان رود زر خاص دلک  
 نه این بیک طلاق است صد بود  
 بخششی الهمی شاند  
 اگر چه بظا هر بیش زن بود  
 ولیکن در اسراف زر را بیک  
 کی زان بود شادی گوریان  
 دلک دختری دیر در خانه آن  
 کند ما درش شادی لعستان  
 علی اینهم از شادی و خست کم  
 و گر اگر روزی بگوی است سور  
 نوازند نوبت بدر و ازه  
 پیغم ایسی را اگر زان طرب  
 شرم سحر خشک کرده باز  
 خان دخترک تازه کی زن شده  
 پدر گردی و بزرگ نوازند  
 بود هفته نیز این جمهش مع سوس  
 اینه اجهض شد

رسیده کنون نوبت شادیش  
هدیخاک این قصه باشد طولی  
از آنکه مرسوم آن بیشمار  
نمایم که مردی همانست ام  
اگر ساختهش منی گوئی تو آه  
پشت نشتر از پنجه کف یکفت  
برآت هست و سهی دلیش کودک  
در ایران ماضع و جگر بود  
زیست رفت در برق و حقیقی  
زیست رفت در نوبت و در قدم کم  
زد و سیم او را باشش زند  
همور این نباشد یعنی از هزار  
هزار و بیش او چله جانش خذاب  
ذلیلیک پستش بوقر بیک  
پهلا گفت خوارگسان گشته اند  
دلیلیک پستش بوقر بیک  
هیشه اگر گفت بد اکنون هر له  
برندی و شپیش و بیک روای  
بیک از برندی نوشته ایز  
بایل دو صد هیش بیست بیش  
که باشد بیست و ده هزار هزار  
کی بیش رو که هیش ۳۰ هیش  
دلی این بندرت بیشتر شود  
بسی کوش و کوشی و بیز و فلت

را شوق داده و بیش  
اوین ره مرانیز رایه و بیش  
بود و اندام خسکی بست پایه  
که هر چشم اینین است خام  
که نزد ما چهار کروه ایشان تباه  
زی نیز که ایشان شود زرطیف  
پسر لذچوتی و جمعه کی خشم کاره  
کنم محقر غارت زر بود  
با و ازه خوش بود احشق  
بود خوش بیمهای نشی عوام  
بود مفتر مرد گول حسنه  
که در هند نه پیو خان نه خوار  
کی جنگ ب بلبل بود که پیکت  
بها در پس از جنگ دعا یعنی  
خارم دگر گافیه حسته چگی  
که مردی و غیرت بگفته شده اند  
بین ما چه حاک و گر بر سر  
شده است و بود قبر بر پر و گل  
پیز گفت چون دیگری بافت را  
بود مسکرات دگر از خفیه  
که صرف شرکی بود و گردید دش  
کی صحیح دگر و دگر بعد است ام  
نباشد دگر گافیه گپویی کیش  
اگر چه بسی دولت و زد شود  
بسی چه رثی دلایل داین و آن

بھی آرٹیست بھی نجیت گھاں  
فی دشائی کب تپو پیسوں کی  
بہ اپنی پیش رکھتے نیز بان  
بود درد نہ خان چہ اعلیٰ فتوح  
میں چاپ و پویزندگی دیجی  
کہ نام میں نہیں بنت سپاہی  
کہ اجزایی آن شد جنتلینا  
کہ آن بیش لذ ہرچہ درکار بود  
بغایہ رکنہ یادِ اسلام نہیں  
و اکثر بعد شش بنا شد وفا  
کند خوش دعوی و حضر  
و بین مکون چد و از کیست  
چہ باز آید او کشته خود بخوبی  
نیز شش چو از ایں ہے سمجھی  
بود شوی پی غیر شش ہم قدم  
ولی بندہ خاک اور دش  
کند غزر پڑوا جہاں میں  
تو گوئی کہ این زن بکن بکوں  
بادیت و این قدم باشد ہاں  
شکایت بود ہم زندگان نہ  
بود لا جرم پی، ستر جانے  
کہ مرگ ہت بہتر لذ ایک دن  
کو کف شش بہرہ نہیں بھت  
وزین لکھ اسلام پڑا شد  
کند جو اور مرد پر نہیں

لہ د سار و د میش د فنگاریاں  
لیتے ہات دی پائی د سیسی  
لیکھ جو طلبی د پکشیر فیال  
چکھ تھے جیسا کرد پسل ضرور  
کریں باجدہ دیں ایک پنکھے ہم  
خداوند ایشان کو ایشان بھی  
فرقد ہت امر زد دہر مخالف  
فرماؤش کر دم دیکن کو د  
فرنگی کاب ہت ہر ماشہز  
ہم لیکر ہت از سر بپا  
کر پستان کند بخ و قوم د فر  
با سر و خوارکش حصہ پر بہات  
ہم پیپ بود طغی او بہر علم  
ولی نوجہ او بود انٹھیت  
ہر لون و برلن روائی شہ دم  
اگرچہ بہر بود شوہر شش  
از و حاصل آید درا آپ و  
جدا کر د آخوند پسکن رانے  
کنم مختصر این ہمسہ ندوہ کا  
لیکت از صد ہزار ان بود باہر  
بھی قصیل علم د ہنر نیت نہ  
پیز دیکت ایلہ، ہنر آجیت نیت  
بود نیکت اسلام در ہند ایں  
مسکان و میرت اضداد کے  
چہندہ بردگوئی سبقت از د

له او همچو من بیست نه پیش زن  
بود پا کو شش شش که نه زمیش  
هزار شده با بر و این پیش شده  
حکومت کنه او و این شید و گوس  
جه او حق خود از حکومت طلب  
جو پدر امن هم کنش علی بس  
انین پا س بیرون نه و دیگری قدم

## بعض انجمنات و مکانیزم‌های

بُود این پل را سلیمان پادشاه  
کوئی چشمها را فرو نپنده خوب  
در اینجا دهم شهر محل حضرت  
خان

دیگر نہیں تھے مگر خدا رکھتے  
پرندوں کی لعنت گر خوار کر دے  
لے طبا پر مسلمان کا خوبیست  
بلطفِ خدا بیک مستظرِ مردم  
ولی چنگت دارم پہلے کتنی  
کہ بیرونی باشد جادو بیت حق  
پھر این ہبہ نہیں تھے اسی کی نظر  
ذان کے از جلہ عالم کیئے  
بیندار رہ گھسنے کا اہم تر  
ویکن تیار بیک اون و دستیکا  
کوئی کھن لبک دھرا ہای چور  
ولی ماہِ دسمبر کی پہلی نیو

صلی و بخوبت همین خارشید  
نگیر غزائیل را خوار کرد  
که سلام بودن نه فرمگشت  
حقول خدا من بقیه کافر می  
من از دیگر هبته نباشد لعن  
پس این بخوبت لذت پست ای عالم  
نه دین و نه دولت نه علم قدر  
نهند اور خود همتر از عالم  
آبادی خود فرزما باشد  
و فرج هر چه زمانی داشت  
حافت بود فرز بعده و پا  
جز ارادی و شیوه نان بخورد

فضیل و پدر برش لاف میں  
کوہ سیان جنگلش دلکش نیخن  
وئی خوشیں چون مخت بخو  
نر بہ ننہ و برسش تر خود  
تو گوئیں بچارا شو و خبریں  
دلیکن ازان بنت کامونک  
تھریت آن بیکت کام جس خود  
بخود آن علم و دانشواران چون  
کوہ فند پر باب و خود کا دخن

لش مذرا خسری مار دیکن  
نشتہ بہت در عادہ مانندہ  
میر بخود براہی بخیں کیپے  
بلیں پیر جدش حب بیگ پر و  
ز انگر کر تون کلا و سرشن  
جان دا گرفتند اس دیکن  
خواسلمان دست نکس بنو  
جان خوشہ چین مسکن بنو  
حافت نہاشہ اینہ بیشتر

### خوار گذانی

کہ ایاں پاؤ دک کارا  
کہ ایاں پاؤ ده خپا دشا پاؤ ده افدا  
خوش و فی خم و مکروہ پاؤ ده  
پاؤ دیجود ارچہ مانہوہ سخن  
لکت آرد اور اخود ازان اس  
رز آن فربہ دست و مکرر پر و  
از سخن کسی بنت صد ایہ

کہ ایاں پاؤ دک کارا  
کہ ایجہ اور آنس کہا بیو دا  
کدا پاؤ دشا و محبت بلکچ  
کارا ده سوا یہ ایہ زن  
نشستہ دست پر شریں بیکان  
زبها بیش کا کھوڑ پر و  
بقریت عالم مسلمان ہے

### بی پرواٹی

نه از فتو و بخت بزرگ دوستے  
نه از کردشیں جیمع و دوسرے  
نه از سرمنش لی رشت کو  
نه از طعن دبچارہ ہش تن  
نمایم کہ یہ عزت دشان شد  
نمایم کہ ٹالکش ببر شد  
ببر یا شد لذ سند بھی ایش اکن

لذ زر دمہ ٹک بہت اور اغمی  
لذ زر قدر ٹکتے نز خامان  
لذ از ذلت و خواریش دلیل  
لذ از حرف خشن لیکا بنت بیٹ  
نمایم کہ بی ٹکتے دل مانندہ  
نمایم کہ کافر برا و حاکم بست  
نشستہ بہت دست دی بیچی کان

شایانی خدست کنندی همان  
من لاین طلب و پروردیدم که ششم  
سپاه زنایت جوان چند مرد  
نو آزند و قشنه خدست کنان  
که معدوم کن پارب هلام را  
بیگشت اسلام ازین کار را  
بین آخرين کارها حون کند  
تبه گرد و این فری آظر بین  
زلفظ تیاری تویی خشنی ک  
زعاد و موداز چه داری ب  
سلانی و این چنین بیجا  
سلانی و از خدا بیخت شر  
ریاست زاسلامیان است این  
بود علیک هلام ملک و کن  
خبردار زین خلقت اندیشه کن  
زهند وستان اندک یاد آور  
او وه بیچنگونه سی سال پیش  
چو سلطان بگوی است طبله نوزان  
چو سلطان برقص طبس زنان  
بند کاشان محو از روزگار

خدادانه این بیست اوام که خر  
خدادانه این حال دیجم بیست  
یمه و قدر از شرم و ظالم نهاد  
شده نفره مخلوب بر شهران  
تبه ساز این قوم بدمام ملع  
بود این هم کثاره قهر خشیده  
چو آخون بر این مردم دون کنه  
که آثار قهر خدا باشد این  
بود این کلام خدا وند پاک  
چو در فتوح عربت رو در روز شب  
سلانی و نکت دین خند  
سلانی و از یهودی بسته  
که خرمام چیری منانده نیک  
که سند یهی خزو بربر کهی نیک  
بر آید خود این شاخ سندی نیک  
زهفت است سالی و وصیه هزار  
بین حال طقش چهان شده پریش  
شود باب قهر خدا بیز ماز  
کجا ماند رز ملک و دولت نیک  
زا خواه آنها بگیر عهتمار  
خرج از زی

ملکه هنر دل زدن زدن  
اده دل زدن زدن زدن  
دین دین دین دین دین  
دین دین دین دین دین

دین دین دین دین دین  
دین دین دین دین دین  
دین دین دین دین دین  
دین دین دین دین دین  
دین دین دین دین دین  
دین دین دین دین دین  
دین دین دین دین دین  
دین دین دین دین دین

شود خارج از زی خود هرگذا  
بی را تو گوی خدیده بود  
نمک را تو گوشی امارت کن  
نگه را بقیه هام رسی نوقن

بیش بود مرد طبله نوون  
 دل چیز در خود نمیرشکن  
 چو جویا شوی آما جو هیزم کشت  
 ولیکن که باشد بکت نزهتران  
 بخوبی ز پایش بین نامبر  
 پایا چنگو شش بجای ازار  
 رسید کار پرگروان او بگوش  
 بچشمان درا عینکی هست نیز  
 بکار بود دست او و سه  
 بد و جانب او نه اندر میان  
 دو خدا را بود سو و بی موذق  
 چو ابت بگویند کاین مردگی  
 کی قدر خوان هست و کایی هم  
 پسراشدش پا به سر خوب بود  
 زمین چیز گوید ترا کدو س  
 از آتش چه نگوئی جوی جوی بود  
 دیا خود بردار فستان در بود  
 دیا حتم در صفا فی نبود  
 خصوصی اور این ملکت دیگر چو  
 او لیکن هنر را چه ناده به نام

### خود غرضی

در هسلام زان هست این اپری  
 غضبیده که طلب سپری می بین  
 چهانی مرا خوب باشد شر  
 جاند که مظلوم و که هلام است

بی ما تو بینی خرامان بنیان  
 نشسته ز هر جای گوید سخن  
 بتن شبروان درا رسیم است  
 بنا ب اند آید چو سرور و دن  
 بیزاج بینیش با کزو فز  
 بود کوت بر تن درا چاک دار  
 هنده هست ز پیش رسیم است پیش  
 بسر پکر می بانشیدش با تیز  
 چو جندهان ن بیندهار و قدم  
 بود پیش او رسیش جندهان  
 که طرز جدیدی هست اند و کن  
 خوف چوند پرسی که این حقیقت  
 مصاحب بود خود بجان ایک  
 کی سطح هست و کی بدله کو  
 ز خرس رسیش خبر باشد و سیب  
 رسیش کلان جنگ احق بود  
 دیا رسیشی د فرنجه بود  
 کلان معهد طا جو آئی بود  
 سر اسر بود حال امر فداین  
 چه خارج از زنی و خود سر تمام

با غارضی غسانی اربکی  
 اگر من بجنت گویم سخن  
 دل کفتنی را بگویم و گز  
 چه خشود سپهه خدا عالم است

دیدیکن سعی  
 شیخ زنده  
 شیخ زنده

شیخ زنده  
 شیخ زنده



چو رسیه  
 شیخ زنده  
 شیخ زنده

شیخ زنده  
 شیخ زنده  
 شیخ زنده

و سیکن تر کان و دینا است  
با غرض فضای خود بستن  
بد میان برجا که زد آوری  
غرض علک را خلا کرد و در کند  
له با غرض با غرض نیز شا  
در همی میان فی غرض مردمیت  
شده روح بچاره را زدن  
برای پیشیزی که ایمان بخواست  
پسر فکر میراث وزن میرخویش  
هدالت گشوده است به کمی  
پستی از فقر انان زن بگشته  
چو اکن گشت و میست این خسته بجه  
ز قتل اگر شد رعیت شتابه  
خرنده اگر شد بساده من  
اگر علک شد شد بسته ناشود  
اگر علق باید که گردیده گشت  
ز نفده باید شد در اینه صفت  
غرض هر کسی تکر خوبیست و سی  
علق بود خصم این قوم دون  
پسر فکر خوش و پسر فکر خوبیش  
برادر که مالی برادر خورد  
چه و خضر عاده بود خصم جان  
چه ما دکنه دخت خود را چا  
چه شاه در عیت غم بکد گر  
هد قوم این چین است قبر ال

که فشنده این خدا را پست  
شده باشد بس فساد و فتن  
در آنجا بجود از غرض اینی  
غرض رخنه در دین و ایمان کند  
اینین علک هایان شد نیا  
اینیز است پارا که چه در و بست  
کند علک بر مژده خود فتر کن  
موده بصاحب عزاداریه علک  
بین ما چه آیهاین هر دویش  
بهه قذه و مکار و دوون و مذل  
پستی بحیث خود آرد زرده  
شودن گشت هر دو محکم چه  
چه پروا نهاده انان پادت  
چه برداشی اکن باشد چال را  
که خود فرسنی مانع است هر دو  
نهه تا که گردد مرادان چه باش  
زاده و ماد تو هش هودیست  
تجزی حق بناشد دگرداده شن  
که جمل و غرض باشد سور یه هون  
چین دست کی نهاد اینها کند  
چه خواه هر خوشی را پرورد  
تو بیگانه خواهش که دختر هون  
نها چشم باشد زد خود  
نه از نه بیگانه آب پسته  
کند روزی آخر مرگان را بسته

دو خد و خلائق  
 تذکری که این خانه هم خود است  
 که خل هر شود پر تو صدقه خواهد  
 خود فرد و سخن لفظه خل هم خواهد  
 سخن باشیں چنان شد مدل باجها  
 بکھواره مخواه کو بیدخشت  
 که مانند ہی کما بود رُزدگان  
 بس بر نهادی مرافق خود  
 مرا سپر و زر کا نزا و بُدی  
 و ناباشد امر فرزخنا و بُش  
 لزان نا فلک شور و خوفا بود  
 شده خاک در محل بی اخونه  
 رازگان بر لب اوست پیوست کل  
 از آن کارا جلد مصل بود  
 اگر میشی کفر نزن سخت کو  
 ده مردک نهنج بی ششم داده  
 کل آبد ول پسر او طبیب  
 زخم این لفظ خواهی شنود  
 همین داده بیو کا هست و بیا  
 رود زبان بود خود خود کا تیکت  
 ده وارث مرد و نیزه بیا  
 لزان خلق پیمان و بی جان بود  
 نشنه هست صد مرد و پندت  
 بی باشد شش دست افه بیا  
 بر آرد و ده بی بسود بی اسوان

در بیان و صدم هم بود که  
 زمانی این شکسته معلوم گشت  
 بی خود درها دشایی بزدشت  
 شپندی که از داده بی داده  
 خود کوک لب از شیر بازدشت  
 بیش دل چنان شد در اینجا کام  
 اگر شاه را شاه بیوی پیا  
 اگر را در شاه با کو بدی  
 و فایفت در داده بیچش  
 مد ابران پس و خد و خسرو ابود  
 و این کلت کل باشد و قلب آن  
 چاچون نباشد بیش داش  
 اساری حکمت چوبی کل بود  
 کل آبد بس زار خسته  
 ز خناه پرسی بیفت جو ای  
 میل عزیز کف خود خفیب  
 چه مت گرامر دز خواهی خود  
 بیو ای سلام اربی ای زن  
 به کار در دلت باشان و بگفت  
 برای بیکی دشنا از فلان  
 بیو دلزی کار اینسان بود  
 بند و ایله هر یکی زنایل کار  
 بیکی بیز جا بیکرو بیکی فتن

بـهـا در دـوـ بـاـيـكـهـ كـرـ حـصـهـ آـلـ  
نـهـ هـرـ دـوـ شـدـهـ بـجـبـهـ وـكـلـهـ  
بـهـ جـارـ روـمـيـ اـيـنـ شـكـاـيـتـ بـودـ  
وـلـيـكـنـ بـرـشـوتـ نـوـ خـشـمـ بـهـ  
كـنـونـ فـقـهـ حـوـبـشـنـ مـوـسـيـتـ  
مـكـوـبـهـ چـهـارـفـتـ وـآـمـدـ بـيـنـ  
ضـهـاـيـتـ دـوـ مـطـلـبـ هـرـاـدرـنـظـرـ  
زـبـمـ تـمـنـ بـلـيـ لـصـهـ مـاـجـراـ  
ماـيـنـ هـمـشـمـ خـوـنـ بـكـفـيـتـ نـهـ  
اـخـرـ جـهـ بـوـدـ عـاـرـشـ لـزـپـاـدـشـ  
قـهـمـ بـرـگـرفـتـ وـزـرـيـ رـاـرـقـمـ  
وـلـيـقـيـ قـبـتـ وـصـهـهـشـ بـكـلـ بـعـدـ  
چـهـدـهـيـ بـرـهـفـتـ كـوـيـهـ هـجـاـ  
بـطـيـهـ بـادـمـ پـسـاـكـهـ كـنـاـيـتـ  
كـنـمـ خـفـرـ اـنـدـرـاـجـ سـخـنـ  
دوـصـهـ وـعـدهـ دـاـدـ وـكـنـونـ بـالـهـ  
بـخـوـيـ پـرـسـ بـزـاـيـنـ حـالـ بـيـنـ  
نـهاـشـهـ لـيـنـ هـرـ دـوـ بـهـ يـارـمـ  
بـهـرـ رـازـ خـوـشـيـ نـهاـشـهـ مـلـيـ  
دوـكـسـ نـشـنـدـ وـدـهـهـ لـيـ بـيـزـ  
هـزـلـرـانـ بـوـدـ اـفـشـعـ اـسـلاـمـ  
بـخـرـ منـاعـتـ فـرـیـهـ دـوـغـاـ  
حـدـهـ بـيـ دـهـاـيـ دـكـذـبـ دـهـ  
كـرـفـتـنـ بـرـشـوتـ زـرـهـ بـيـكـشـ  
اهـغـ غـلـ اـيـنـ اـمـتـ مـاـسـهـتـ

جـلـ سـلـاـيـ وـغـرـداـ شـوـدـ اـشـفـاـثـ  
بـيـ كـشـتـ بـيـ لـانـ دـوـ بـيـگـرـ دـلـيـلـ  
بـهـ لـيـهـ اـزـ اـيـشـانـ حـلـاـيـتـ بـودـ  
نـهـ لـانـدـهـ حـلـمـ دـيـوانـ نـهـ لـانـ شـهـرـهـ  
دـيـ يـيـرـاـزـ خـوـيـشـنـ مـوـسـيـتـ  
كـنـونـ دـهـهـوـامـ جـانـ بـيـدـ دـيـلـيـ  
جـوـ اـندـاـيـجـاـوـاـهـيـسـ خـمـقـرـ  
ذـانـ بـهـرـ بـرـ بـهـجـنـتـلـيـلـ خـداـ  
بـخـدـاـكـهـدـاـيـ كـنـمـ دـهـهـ  
بـيـنـ دـرـدـيـ اـيـكـسـ بـوـدـ خـوـكـهـ  
مـوـدـوـ مـنـ اوـرـاـجـيـهـ كـرـمـ  
بـيـنـ تـاـچـهـ اـيـنـ شـاخـ رـاـيـاـنـ بـوـدـ خـوـكـهـ  
كـهـ باـشـدـ هـجـاـ اـهـدـيـنـ جـاـ بـجـاـ  
زـخـنـهـ اـدـوـ صـدـ چـهـدـ كـهـ دـلـهـ  
بـوـدـ لـمـنـ حـقـ بـرـسـهـيلـ دـكـنـ  
نـدـ وـعـنـتـ دـوـقـتـ پـاـيـاـشـهـ  
كـهـ اـيـنـ هـجـوـآـنـ هـتـ دـاـكـنـ هـجـوـاـيـنـ  
كـهـ نـاـمـ خـوـشـشـنـ هـتـ تـزـدـدـكـنـ  
بـهـ جـارـ روـمـيـ باـشـدـ اـيـنـ زـرـوـهـ  
يـكـ طـاـيـهـ دـيـگـرـيـ اـخـرـزـهـ  
كـهـ ماـرـدـ سـرـهـ سـرـمـوـدـنـ بـيـانـ  
بـاـطنـ خـاـشـتـ بـنـهاـهـرـ بـاـ  
خـاـشـتـ نـكـتـ مـاـشـاـسـيـ جـيلـ  
زـدـنـ خـوـدـ بـهـاـشـاـهـ خـوـيـشـتـ  
بـهـ مـوـجـبـ خـشـهـ قـهـرـمـدـهـتـ

که جمال را نشست بخوبی دید  
وی عرقی گردانید کس بس فوج  
زیر پرچم خانی کی چیده اند  
حد آنچه نایشه حسنیه کمال  
ذانند بیهودی قومی هست  
که همام از آنها پروردیم خود

خدمت مسلمین چون مقصده  
بیهوده نزد ماس به  
که ملکت جهان دیده  
بیورپ شده تا که بینزد محل  
از آن فرقه باشند اینه ثابت  
چه امید باشد زانعام فرم

### خاتمه کلام و طلاق از هم نهایی پیر محمد

چه عقش بیکار رسیده بود  
رز بزرگش بسی محظی تر حق بود  
با خلاص لذت کف کنایم روی  
بخت مرار فردش بسیور  
ز هست بود ویمه من که  
ذاند و باشد شرابم گشت  
که از هست اسلامیان گفت  
ذاند که هست چه بشر هست  
ذاند چه عانک هست عاد بست  
لذت حل بر جده کم لذت زخم  
بجناد مراد من اکن بجای  
برگار و شوده تمیز سیاه  
نه در نزد حالت يوم مشتمل  
باطن دلالت کند طاہری  
بعضی اولادت نیز بینی  
تو خواهی نزد بیکت پیشنهاد  
خواهی نزد بیکت پیشنهاد

فرد من را حق چویشکر بود  
مراد که بالفطره احق بود  
من آنهم که در راه هسلامیان  
به بیهودی ملت خوشست  
هزیرت دل من باش کیا  
زخم بیزخم برخوشی دست  
ذاند که هزیرت کرو مردیست  
خود پر کاره چد پهچنت  
چه من دست افسوس بیزخم  
هزیرت درم چونکه بعنی قیام  
ولاسا حجه، حد اندعل خواه  
نه هستم بزر و بیکت هفتم  
بیزنان خیامیست حد خاطر  
با خلاص داره قدم بینیم  
بسیار دیگر قدم دارم خودش  
عنی دیدن آین بود

بیفت اگر خود نمی جنست  
هر دنی از خطا بگذارے  
و گرچہ از تو مارا به نمی  
شنا کرده شیطان چو شتر نمی  
زینت و تبر رفته کاشت جنر  
ز جمله نشیم که تبر دسیر  
کسی ناکه از عقل باشد نمی  
باشد که این جوش از خوبست  
که هسلام در پایی کفر است خواهد  
کنون در دیا دست ببر و علا  
که آپ از این فرد و زین خشم باز  
پین فرم عاصی تبیند ببر  
ز آفت نگیرد از هسلام نمی  
خدا یا بحق نزدیک خوبیش  
بحق و بحق و بحق  
بحق شید این دشت نمی  
بحق که سر بخشنده  
که هسلام نزد خدا دین و بسیار  
بحق نی که لذت بدشت  
که هسلام ماباز کن سرفراز  
خشین سلام طین هسلام را  
که داشند رسیم جان دلور کی  
خود رفته مازنک طغدان بود  
بجز خطا لذ مکرانی حسنه

بعض کرم پشم پوشی نما  
چنان که با شیر خارم سری  
و جزو تو ما را بود کاملاً مام  
ز جمل خودی بخوبی خوبی باز  
باشد ازان میکنی عروق  
پرسیم که خانه سک دنگاف  
خود از طال و وضعی جان  
خود من از عربت و جربت است  
ول اهل هسلام را بیست عال  
بر افزایش و با عجز خواه از خدا  
کند باز بایب عابت فردا  
بر علت نما پر بین فوم پژو  
کند فاتم و داعم این نام را  
بین فوم باش اخچه بود کی قدر  
بین دو فرشته و رفع علی  
کزانها جان را گرفته است و پن  
بعن رسیران کرب و بلاد  
عالیم لرای تو از خشنده  
مکن این دین و ادیان و میگوین  
جان را ز هسلام باشد فرشته  
عالیم لو ایش بر افرانه باز  
ز وضعی جهانداری آگهی  
جهود و بست و هم محدث کشید  
نجا لکڑا قیاست هان بود  
سیاست نکشید بیست خلا